خراسان روزنامه صبح ایران
پنج‌شنبه ۱۸ مرداد ۱۳۹۷ . ۲۶ ذی‌القعده ۱۴۳۹ . شماره ۱۹۸۸۷

عکس‌ها: خراسان

۶۰ شهید، ۸ آزاده، ۳۰۰ جانباز و یک هزار رزمنده سند افتخار شهر «بار» نیشابور است

این «بار» عطر حماسه ۶۰ شهید دارد

گروه پلاک غربت- آن روزها که هر از گاهی تشییع شهید در آن برپا بود، روستای «بار» بود، حالا می‌گویند شهر «بار»، اما ظاهرا مسئولان از شهر بودن فقط عنوان را به این منطقه داده اند. بار با پنج هزار جمعیت متمرکز و هفت هزار جمعیت غیر متمرکز در حدود ۵۰ کیلومتری شمال غرب شهرستان نیشابور ۶۰ شهید، ۸ آزاده، ۳۰۰ جانباز و یک هزار رزمنده دارد و امروز به خود می بالد که شهر و موطن حماسه هاست. سال ۱۳۶۵ حضرت آیت ا... خامنه ای که آن موقع رئیس جمهور بوده اند برای قدردانی از حماسه مردم بار به آن جا سفر می کنند و مشارکت و حضور شجاعانه این مردم در انقلاب و دفاع مقدس را می ستایند. در یک روز گرم تابستانی با هماهنگی های امام جمعه محترم و نیز حجت الاسلام یوسف آبادی روحانی مقیم دربار در جمع تعدادی از خانواده های معظم شهدای این شهر حاضر می شویم تا روایت حماسه ها، خاطرات و دلتنگی های شان را بشنویم. اگر چه به برخی کمبودها و امکانات شهری گلایه دارند اما پیر و جوان این شهر هنوز هم آماده اند تا اگر ندای «هل من معین» سر داده شد، لباس رزم بر تن کنند و در صف اول باشند. در این دیدار صمیمی که در مسجد جامع بار برگزار شد، از شهدا شنیدیم و جان را به زلالی یاد شهدا تازه کردیم.

■ نوه و پدربزرگ شهید

سید حسن حسینی نوه پسری شهید سید مراد حسینی است که در این گفت و گو به ما در آوردن و جابه جا کردن عکس های شهدا کمک می کند. پدربزرگش در دفاع مقدس به شهادت رسیده است. او اما از پدربزرگ شهیدش چندان نمی داند. یکی از حاضران کهن سال که از بیشتر شهدای شهر بار خاطره دارد، درباره شهید سیدمراد حسینی می گوید: آقای سیدمراد قبل از جنگ تحمیلی، در فعالیت های انقلابی هم حضور فعال داشت تا این که در دفاع مقدس به شهادت رسید. سید حسن حسینی نوه پسری شهید سید مراد حسینی است که در این گفت و گو به ما در آوردن و جابه جا کردن عکس های شهدا کمک می کند. پدربزرگش در دفاع مقدس به شهادت رسیده است. اگر چه از پدربزرگش چندان نمی داند اما برگه وصیت نامه او را برای ما آورده است و می خواند: بارها پیش خود می گفتم که ای کاش در عاشورای کربلا می بودم و به ندای هل من ناصر ینصرنی امام حسین(ع) لبیک می گفتم و اکنون می بینم که ایران سراسر کربلا شده است و همه روزها عاشورا و من که مدت ها در این فکر بودم به سوی این جهاد شتافتم و رفتم. . اما ای فرزندان عزیز و همسرم! نکند روزی شما دست از ولایت فقیه کشیده و به فرمان کسی دیگر بشوید. نکند روزی خمینی عزیز که زندگی دوباره ای به ما داده از دست این ملت ناراحت شود ولی می دانم که شما اهل کوفه نیستید...

■ نسل سومی ها

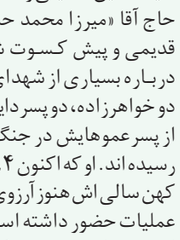

سیدمرتضی رضایی دیگر جوانی است که ما را در این مهمانی شهدا همراهی می کند. خودش را «نسل سوم» معرفی می کند و می گوید: مهم ترین وظیفه من و امثال من تداوم راه شهداست. خیلی شفاف از او که یک کشاورز است می پرسم اگر امروز به تو بگویند باید همین الان برای جنگ با داعش اعزام شوی چه واکنشی خواهی داشت؟ می گوید: الان که می گویم می روم اما نمی دانم اگر واقعا قرار باشد برویم آن موقع چه بشود. امیدوارم آن قدر آمادگی فکری و عملی داشته باشم که بتوانم در میدان جنگ حضور یابم.

■ ۷۲ نفر از جوانان «بار» در فکه

سال ۱۳۶۴ در منطقه فکه در یکی از عملیات ها ما ۷۲ نفر از رزمندگان روستای بار با همدیگر در آن منطقه بودیم. آن جا ۳ یا ۴ دسته بودیم که همه همدیگر را می شناختیم. خاطرم هست وقت هایی که آزاد بودیم «گوی بازی» که یک بازی محلی است انجام می دادیم. در همان منطقه بودیم که در عملیاتی که انجام شد بسیاری از شهدای «بار» از همان گروه هستند از جمله شهیدان سیدمراد حسینی، سیدحسین حسینی و...

حاج آقا «میرزا محمد حسینی» از رزمندگان قدیمی و پیش کسوت شهر «بار» است که درباره بسیاری از شهدای «بار» خاطره دارد. دو خواهرزاده، دو پسردایی، دو پسرعمه و یکی از پسرعموهایش در جنگ تحمیلی به شهادت رسیده اند. او که اکنون ۸۴ سال دارد و با همین کهن سالی اش هنوز آرزوی شهادت دارد، در سه عملیات حضور داشته است و وقتی می خواهد از دوستان شهیدش بگوید، بغض می کند. می گوید: در سال ۶۲ به همراه ۴۲ نفر از بروبچه های روستای بار به نفت شهر اعزام شدیم. از آن جا ۱۰ نفر را به خط مقدم اعزام کردند که یکی از آن ها من بودم. همان شب هم باید در یکی از حمله ها شرکت می کردیم که دو نفرمان آن جا به شهادت رسیدند. خاطرم هست ۱۳ تانک سالم در آن حمله به غنیمت گرفتیم. سید خلیل رضوی و سید علی اصغر حسینی دو نفری بودند که در آن حمله به شهادت رسیدند. سید خلیل در آن حمله تیربار چی بود و تا دم صبح پشت تیربارش شجاعانه جنگید تا این که توسط تک تیراندازهای دشمن هدف اصابت قرار گرفت. روی سرش رفتم و دیدم تیرها به سینه اش خورده بود و از پشت شانه اش درآمده بود. پیکر مطهرش را روبه قبله کردم و همان جا به شهادت رسید.

■ پیکر ۲ شهید را به عقب آوردم

حاج میرزا محمد حسینی از آن حمله، خاطرات زیادی دارد و می گوید: صبح روز بعد از عملیات که با پیروزی برای ما تمام شده بود قرار شد پیکرهای شهدا را به عقب برگردانیم که من پیکر سه تن از شهدای خودمان شهید سید خلیل رضوی و شهید سید علی اصغر حسینی و پیکر برادر فرمانده را بر قاطر گذاشتم و به هر زحمتی شد آن ها را به مقر اصلی بازگرداندم. دایی ها و پسرعمه هایم درس بخوانم. سه ماه بعد از آن که رفت، خبر آوردند در عملیات والفجر یک در شلمچه به همراه عمویوسفم به شهادت رسیده است. من ۶ ساله بودم و خواهرم ۴ ساله که پدرم به شهادت رسید. روزی که پیکرش را آوردند به همراه مادر و یکی از دایی ها رفتیم معراج شهدا. خیلی گریه می کردم چون می فهمیدم که دیگر بابا ندارم. فامیل هم خیلی به من و مادرم دلداری می دادند. همهٔ مردم بار آمده بودند برای تشییع. پدرم و عمو یوسفم با شهید محمد حسین دامنجانی (پسر دایی ام) در جبهه با هم بودند. عمویوسف که دایم جبهه بود و اصلا نمی آمد. از سال ۵۹ که رفت دیگر برنگشت تا آن که خبر شهادتش را آوردند. گفتند همراه پدر و پسردایی بوده اما پیکرش را پیدا نکرده بودند. پسردایی هم پیدا نشد و مفقود الاثر شدند تا این که سال ۶۷ تکه ای استخوان و پلاک شان را برای مان آوردند. سیدیوسف زمان شهادتش ۳ فرزند داشت.

■ سر از آبادان در آورد

همسر شهید سید رضا حسینی، دختر عمه شهیدان محمد حسین و محمد ابراهیم دامنجانی هم می گوید: شهید دامنجانی پسردایی من بود. ۱۹ ساله بود اما سربازی نمی‌رفت. می گفت من برای این رژیم خدمت سربازی نمی روم. برای همین شب حنابندانش بود که متوجه شدیم مامورها خانه را محاصره کردند تا محمد حسین را بگیرند. هنوز حنا به دست های داماد نزده بودیم که ریختند توی خانه دستگیرش کنند. مادرش خیلی شجاع بود. چوب بزرگی برداشته بود و مامورها را می زد. محمد حسین هم فرصتی پیدا کرد که فرار کند. چند روز بعد از آبادان پیغام فرستاده بود که من این جا هستم. بعد از مدتی که آب ها از آسیاب افتاد برگشت و رفت سر خانه و زندگی اش.

■ رضا هم برود من کسی را ندارم

پسرش ۶ ماهه بود که جنگ شروع شد و محمد حسین تصمیم گرفته بود برود جبهه. به همراه سیدرضا (همسرم) آمد خانه ما و مادر شوهرم را صدا کردند تا رضایت بگیرند و بروند. مادر شوهرم می گفت یوسف رفته و مدت هاست برنگشته. رضا هم برود من کسی را ندارم. باید یکی باشد برای دنبالهٔ خانواده. محمد حسین می گفت خانواده جای خودش، جنگ جای خودش. من گفتم چه کار کنم با دو تا دختر بچه؟ محمد حسین گفت منم پسر ۶ ماهه ای دارم. دخترهای رضا و پسر ۶ ماهه من فرقی ندارند با بقیه که الان پدرهاشان رفته اند جبهه. خلاصه رضایت مادر شوهرم را گرفتند و با هم رفتند جبهه.

■ یک نشانه

برای ثبت نام اعزام با موتور به سمت نیشابور حرکت کردند که وسط راه تصادف کرده بودند اما هیچ کارشان نشده بود. مادر شوهرم گفت حالا که این طور شده و اصطلاحاً بد آمده نمی خواهد بروید. برگردید سر زندگی و کشاورزی. گفتند اتفاقاً این که هیچ کارمان نشده نشانه ای است که خدا می خواهد ما برویم جبهه و گرنه دست و پایمان می شکست.

■ گوشهٔ شالش را تکاند

چند روز بعد برای اعزام ماهم رفتیم نیشابور. خداحافظی کردیم. وقتی قطار راه افتاد مادر شوهرم همان طور که آرام آرام گریه می کرد گوشهٔ شالش را تکاند و گفت «من دیگه هیچی ندارم. هر چه داشتم رفت. این ها دیگر برنمی گردند...» بعد از مدتی شوهرم تنها آمده بود مرخصی و چند روزی بود که می خواست برگردد جبهه. گفتم حالا که آمدی دیگر نرو. گفت تو چه کسی را دیده ای که از پشت سر امام حسین (ع) از نیمه راه برگردد؟ من از آن گروه نیستم! حالا می‌روم و اگر دوباره برگشتم بیشتر می مانم.

■ شاعر بود

بی بی سارا حسینی همسر شهید سید علی اصغر حسینی می گوید: سال ۵۹ که جنگ تازه شروع شده بود عقد کردیم. بعد از مدتی وسایل مان را هم آماده کرده بودیم که برویم خانهٔ خودمان که سید علی اصغر رفت جبهه و ماندگار شد. گاهی می آمد مرخصی، باز برمی گشت. خیلی کم همدیگر را دیدیم. دو سال جبهه بود. از آن جا هم برایم نامه می فرستاد. خیلی اهل شعر و شاعری بود. در نامه ها خاطرات جبهه را می گفت و شعرهای خودش را می نوشت. یکی دو تا از آن ها را هنوز دارم.

■ می گفت نمی دانم چرا دلم کنده نمی شود

آخرین باری که رفت موقع خداحافظی خیلی کلافه بود. چند بار رفت تا وسط راه و قبل از این که از روستا خارج شود بر می گشت. می گفت نمی دانم چرا دلم کنده نمی شود. شاید آگاه شده بود که این آخرین خداحافظی ماست. از ۵۹ که رفت جبهه تا ۶۱ که شهید شد همیشه در منطقه کردستان بود. از آخرین خداحافظی مان مدت زیادی نگذشت که خبر آوردند در کامیاران به دست کومله ها به شهادت رسیده است.

■ بمان می خواهم دامادت کنم

مرضیه حسینی خواهر شهید سید حسن حسینی می گوید: برادرم ۱۸ ساله بود که به عنوان بسیجی داوطلب اعزام شد به جبهه. سه ماه گذشته بود که یک روز آمد، مجروح شده و دستش بسته بود. از دیدنش خیلی خوشحال شدیم اما مادرم بی تابی کرد. چند روز بیشتر نگذشته بود که گفت می خواهم برگردم جبهه. مادرم می گفت بمان، هنوز دستت بسته است. وقتی خوب شدی برو. تو سه ماه رفته ای حالا هم که مجروح برگشته ای به این زودی می خواهی بروی. کار و زندگی ات چه می شود پس؟ بمان می خواهم دامادت کنم. می گفت باید زودتر بروم. اجازه بده بروم، این بار سپاه ثبت نام می کنم و پاسدار می شوم که حضورم در جبهه از سربازی ام حساب شود، فقط بگذار بروم. وقتی دید اصرارهایش به مادر بی فایده است، گفت: تو رو خدا بگذار بروم. چند شب دیگر عملیات است و اگر نروم از حمله بازمی مانم. خلاصه مادر راضی شد. برادرم در سومار در حملهٔ کله قندی به شهادت رسید. همان سال پیکرش را آوردند. بعدها که رفقایش به دیدن ما آمدند می گفتند سیدحسن تکاور بود.

■ ۱۶ ساله بود که رفت

طاهره حسینی مادر شهید سید حسین حسینی می گوید: ۱۶ ساله بود که رفت جبهه. از مسجد و حسینیه نمی توانستم جمعش کنم. همسایه ها هم می گفتند پسرت چقدر نماز خوان است. همراه سید رضا و سید یوسف و محمد حسین دامنجانی به جبهه رفت. با همان ها هم در والفجر یک شهید و مفقود الاثر شد تا بعد از هشت سال پلاک و استخوان هایش را برایمان آوردند. ممنونم از خدا که در راه خودش رفت و حتما قبول بوده که رفته. خیلی ها مثل سید حسین بودند و رفتند. در وصیت نامه هم نوشته که اگر شهید شدم گریه نکنی، شیرینی پخش کنی.

■ مادرم راضی نمی شد

فضه حسینی خواهر شهید سید محمد حسینی می گوید: دخترش هفت روزه بود که گفت می خواهم بروم جبهه. مادرم مخالفت کرد و گفت همسر تو تازه زایمان کرده است. هنوز بچه ات هفت روز است به دنیا آمده. کجا می خواهی بروی؟

گفت دارند نیرو اعزام می کنند برای عملیات. باید بروم. مادرم راضی نمی شد. یک روز بدون این که به کسی چیزی بگوید نامه ای گذاشته بود لب طاقچه و رفته بود. بعدها از اهواز زنگ زد که من آمده ام جبهه. نامه هم می فرستاد برای مان. همان بود که رفت و برنگشت. حتی به همسرش هم نگفته بود. تقریبا ۹ ماه گذشته بود که خبر شهادتش را آوردند و دخترش ۹ ساله بود که پلاک و استخوان هایش را برایمان آوردند. در عملیات والفجر ۹ در کردستان، برای بسیجی ها سقایی می کرده که با ترکش خمپاره به شهادت رسیده بود و نتوانسته بودند پیکرش را بیاورند. سید محمد برادر ناتنی من بود که بسیار خوش اخلاق بود. شغلش خیاطی بود. همه چیز رو گذاشت و رفت؛ خانه، کار، زن، بچه شیرخواره... نباید بگیم برادر ناتنی که از برادر تنی بهتر بود. مهربانی هایش را هیچ وقت فراموش نمی کنم.

■ خواهر جان من لیاقت شهادت ندارم

زهرا حسینی خواهر شهید سید محمد حسینی می گوید: برادرم خیلی زود ازدواج کرد. ۱۸ ساله بود که خدا یک فرزند به او داد. وقتی جنگ شد، رفت جبهه که سربازی اش را در جبهه باشد. گاهی می آمد به خانواده اش سری می زد و می رفت. یک سال در رفت و آمد بود. خانمش باردار بود که آمد مرخصی. می گفت یکی از گوش هایم کر شده و نمی شنود. گفتم داداش جان، نرو. تو که مجروح شدی دیگر نمی خواهد بروی. حالا هم که همسرت باردار است، بمان زندگی کن. گفت خواهر جان من لیاقت شهادت ندارم. می‌روم و برمی گردم. آخرین بار که رفت دو ماه از خدمتش باقی بود که در شلمچه به شهادت رسید. به حضرت ابوالفضل(ع) خیلی علاقه داشت. اسم بچه اولش را گذاشته بود عباس. آخرین بار که می خواست برود جبهه سفارش کرد اگر فرزند توی راهی اش دختر بود اسمش را ام البنین بگذارند که همان هم شد.

■ شهید سید امیرا... حسینی

یتیم بود. در خانه مادربزرگش رشد کرده بود. خیلی نمازخوان و اهل قرآن بود. زمانی که تصمیم گرفت برود جبهه سه تا بچه داشت و در حال بنّایی بود. داشت برای خودش خانه می ساخت. نمی دانیم چه شد که یک باره به فکر جبهه افتاده بود. یکی از بچه هایش نوزاد بود. خانه اش هم نیم بند بود که گفت باید بروم. به او گفتیم بچه هایت کوچکند، گناه دارند. خانه ات هم هنوز کامل نشده است. کجا می خواهی بروی؟ گفت مهم نیست. اصلا اصرار نکنید که نمی توانم صبر کنم. جنگ دارد تمام می شود و من هنوز هیچ کار نکرده ام. می روم و اگر برگشتم خانه را تمام خواهم کرد. یک باره همه چیز را رها کرد و رفت. یک ماه بیشتر در جبهه نبود که خبر آوردند شهید شده است. وقتی پیکرش را آوردند همه اهالی بار آمده بودند. خانه اش در و پنجره نداشت. زمستان بود. دل مردم برای خانواده اش خیلی سوخت. آن روز مردم خیلی گریه کردند.

گفت‌وگوها: سیدصادق غفوریان و محمد لطفی

حضور حضرت آیت ا... خامنه‌ای در شهر «بار» در سال ۱۳۶۵

شهر «بار» که البته امروز بیش از این که امکانات یک شهر را داشته باشد، بیشتر عنوان «شهر» را با خود یدک می کشد، درد دل های زیادی با خود دارد. حجت الاسلام و المسلمین جواد قائمیان که از یک سال قبل به امامت جمعه این شهر منصوب شده است، درباره افتخارات و حماسه های مردم «بار» می گوید: از مهم ترین افتخارات مردم «بار» این است که مقام معظم رهبری در سال ۶۵ که مسئولیت ریاست جمهوری را به عهده داشتند برای قدردانی از حماسه این مردم که ده ها شهید را تقدیم کشور کردند در «بار» که آن زمان روستا بوده است حضور می یابند و علاوه بر این که این حضور مبارک از جمله افتخارات مردم «بار» به شمار می آید، ایشان درباره مردم و روستای بار می فرمایند: در دوران مبارزات قبل از انقلاب که کمتر کسی به منزل ما رفت و آمد داشت این دوستان ما از روستای بار بودند که به خانه ما می آمدند و به ما سر می زدند.

حجت الاسلام قائمیان ادامه می دهد: در واقع حضور آیت ا... خامنه ای در روستای بار و این تعریف ایشان از مردم بار نشان از دلدادگی و تعلق خاطر مردم بار به اسلام و انقلاب است که برای همیشه سند افتخارات این مردم شریف خواهد ماند.

وی ادامه می دهد: همزمان با انقلاب اسلامی، این مردم روستای بار بودند که مجسمه شاه را از میدان «ایران» نیشابور به پایین کشیدند. همچنین زمانی که مرحوم شهید بهشتی به نیشابور سفر می کنند، عده ای مانع سخنرانی ایشان می شوند که مردم سادات «بار» که آن موقع به «کلاه سبزهای بار» مشهور بودند در دفاع از مرحوم شهید بهشتی برمی آیند و شهید بهشتی سخنرانی اش را انجام می دهد.

■ ۶۰ شهید، ۸ آزاده و ۳۰۰ جانباز

با آغاز جنگ تحمیلی، روستای بار دوباره حماسه می سازد و ۶۰ شهید بزرگوار را تقدیم اسلام و انقلاب می کند ضمن این که وجود ۸ آزاده، ۳۰۰ جانباز و یک هزار رزمنده نیز از شمار افتخارات مردم شهر بار به شمار می آیند.

■ شوشتری و قاجاریان در یادواره بار

وی می گوید: تاکنون سه یادواره شهدای «بار» برگزار شده است که در اولین یادواره سردار شهید شوشتری سخنرانی می کند، در یادواره دوم نیز سردار شهید مدافع حرم محسن قاجاریان حضور می یابد و یادواره سوم که مهر سال قبل بود با حضور سردار نظری فرمانده سپاه امام رضا(ع) برگزار شد.

شهر «بار» هنوز محروم مانده است

امام جمعه شهر «بار» اما گلایه هایی هم از مسئولان دارد. گلایه هایی از جنس توجه نکردن به کمبودهای شهر بار. قائمیان می گوید: این شهر که در سال های انقلاب و دفاع مقدس حماسه های زیادی را برای کشور رقم زد، پس از جنگ آن طور که باید مورد توجه قرار نگرفت. او مشکلات شهر بار را این طور برمی شمارد:

-اجازه بدهید از مسیر ورودی به شهر بار بگویم. جاده اتصال به «بار» استانداردهای یک جاده بین شهری را ندارد؛ جاده ای با عرض کم و پرپیچ و خم که در شان مردم این شهر نیست.

-سیمای بار در قواره یک «شهر» نیست و کوچه های خاکی و نامرتب همه در پی کم توجهی مسئولان بوده است که این شهر را دچار یک عقب افتادگی طولانی مدت کرده است.

-بافت فرسوده این شهر یکی از مشکلات جدی ماست. به طوری که تعداد زیادی از خانه های اهالی هم فرسوده و شکل نامناسبی دارد. مسئولان باید شرایطی به وجود آورند که مردم بتوانند با حمایت ها و تسهیلات از خانه های مقاوم و بی خطر بهره مند شوند.

-هنوز در شهر بار که در دل استان خراسان رضوی است مردم از نعمت گاز محروم هستند.

-شبکه فرسوده برق هم از دیگر مشکلات «بار» است. البته مسئولان به تازگی نوید دادند که بودجه تعویض شبکه فرسوده برق تامین شده و در صدد هستند این کار را انجام دهند که امیدواریم هرچه زودتر به نتیجه برسد.

-شهر بار مرکز درمانگاهی ندارد. شهر بار فقط یک مرکز بهداشت دارد که فاقد پزشک شبانه روزی است. مدتی پیش در نیمه های شب یکی از اهالی بار دچار بیماری اورژانسی می شود که متاسفانه تا او را به بیمارستان نیشابور منتقل می کنند در میان راه از دنیا می رود.

-به دلیل خشکسالی و کمبود آب و نبود سیستم های مدرن آبیاری، بخشی از باغ ها در معرض از بین رفتن قرار گرفته است.

- شهر بار با جمعیت ۵ هزار نفری محروم از یک مجمع، مرکز فرهنگی و کتابخانه است. مدارس موجود فرسوده است و حتی کف حیاط آن ها خاکی است که کف سازی مدارس از حداقل امکانات به شمار می آید که ما از آن محروم هستیم.

یادمان در حال ساخت شهدای «بار»

ورودی مسجد جامع بار

در جمع مادران

مسجد جامع به عکس ۶۰ شهید مزین است